

اشتياق



اشتیاق

جنت وینترسن
ترجمه‌ی عرفان مجیب

THE PASSION
Copyright © Jeanette Winterson 1987
Cover adapted from Horses statue © Villedieu
Christophe / Shutterstock.
Persian translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houppaa Publication.

.....

نشر برج در چهارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی آن، **Jeanette Winterson**، خریداری کرده است. انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

جنت وینترسن زاده‌ی ۲۷ اوت ۱۹۵۹ در منچستر است. یک‌ساله بود که خانواده‌ای بسیار مذهبی از طبقه‌ی کارگر او را به فرزندخواندگی پذیرفتند و به گفته‌ی مادرخوانده‌اش از همان بدو تولد برای تبلیغ مسیحیت در سرزمینی گرمسیر تربیت شد. هرچند جنت سرکش با فرار از خانه و پشت‌پازدن به آینده‌ی از پیش تعیین‌شده، بعد از اختیارکردن چند شغل عجیب‌وغریب، در نهایت به تحصیل ادبیات در آکسفورد روی آورد. وینترسن برای نگارش رمان اشتیاق، جایزه‌ی قدیمی و معتبر «جان لوالین ریس» را دریافت کرد و هدف از نگارش این رمان را آفرینش شهری از جنس زبان دانست؛ شهری که وجه رایجش به‌جای سکه و اسکناس احساسات انسانی است. وینترسن علاوه‌بر اشتیاق، پرنقال یگانه میوه نیست، جنس گیلاس، نوشته‌ی بر بدن و تقارن امعاواحشا را منتشر کرد و برای اقتباس تلویزیونی رمان پرنقال یگانه میوه نیست، جایزه‌ی «بهترین درام سال بفتا» را از آن خود کرد.

جنت وینترسن Jeanette Winterson



سرشناسه: وینترسن، جنت، ۱۹۵۹ - م.
Winterson, Jeanette
عنوان و نام پدیدآور: اشتیاق / نویسنده جنت وینترسن؛
مترجم عرفان مجیب.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۱۶ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۸-۸
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Passion.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۰م.
موضوع: English fiction -- 20th century
شناسه افزوده: مجیب، عرفان، ۱۳۶۳ -، مترجم
شناسه افزوده: Mojib, Erfan
رده بندی کنگره: PZ۳
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی: ۷۴۱۱۲۲۷

اشتیاق

نشر
BORJ

نویسنده: جنت وینترسن

مترجم: عرفان مجیب

ویراستار: علی حسن‌آبادی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: نسیم نوریان

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
• نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۳۸-۸

برای پَت کاوانا

با تشکر از دان و روٹ رندل که مهمان نوازی شان

به من فضایی برای کارکردن بخشید.

ممنونم از همهی کارکنان بلومزبری به خصوص لیز کالدر و

از فیلیپا بروستر برای شکیبایی اش.

با روانی سرکش، فرسنگ‌ها راه را با کشتی از خانه‌ی آبا و اجداد ات پیموده‌ای،
با عبور از میان دو صخره‌ی دریایی، اکنون مقیم سرزمینی بیگانه شده‌ای.

مده‌آ

فهرست

یک: امپراتور	۱۳
دو: بی بی پیک	۶۷
سه: زمهریر	۱۰۱
چهار: صخره	۱۶۵
درباره‌ی نویسنده	۲۰۱

یک

امپراتور

ناپلئون چنان اشتیاقی به مرغ بریان داشت که آشپزهایش را بیست و چهار ساعته آماده‌باش نگه می‌داشت. چه آشپزخانه‌ای، با پرنده‌هایی در همه‌ی اشکال عریانی: برخی هنوز سرد و آویخته به صلابه و برخی نرم‌نرمک در حال چرخیدن روی سیخ، اما بیشترشان مثل تلی از زباله روی هم انباشته، چراکه امپراتور وقت سر خاراندن نداشت.

آدمیزاد هم تا این حد بنده‌ی شکم؟

این اولین شغل قراردادی‌ام بود. کارم را با گردن‌زنی شروع کردم و طولی نکشید که کارِ خطیرِ گذراندن سینی غذا از روی لایه‌ای گل‌ولای و رساندن آن به چادر ناپلئون به من محول شد. به خاطر قد کوتاه‌م از من خوشش می‌آمد - دارم خودم را زیادی تحویل می‌گیرم؛ منظورم این است که از من بدش نمی‌آمد. ناپلئون از هیچ‌کس جز ژوزفین خوشش نمی‌آمد؛ ژوزفین را هم درست قدر مرغ بریان دوست داشت.

تا آن وقت کسی با یک‌مترونیم قد، غذا جلوی امپراتور نگذاشته بود. ناپلئون پیشخدمت‌های ریز و اسب‌های درشت داشت. اسب موردعلاقه‌اش هفده دست^۱ قد داشت و دُمش را می‌شد سه بار دور کمر یک مرد پیچاند و با بقیه‌اش برای معشوقه‌ی همان مرد کلاه‌گیس بافت. حیوانِ شورچشمی بود. در اسطبل، تقریباً به تعداد مرغ‌های سربریده‌ی روی میز آشپزخانه، مهتر نفله کرده بود و آن‌هایی را هم که به ضرب یک نیش‌لگد حیوان از پا درنیامده بودند،

۱. واحد اندازه‌گیری طول. هر دست حدوداً معادل ده سانتی‌متر. - م.

نمی‌شود. گره را چنان نرم در دو دستش گرفته که انگار عضو لطیفی از بدن است. همین‌طور می‌چرخاند و می‌چرخاندش. سرفه‌ی مختصری می‌کنم و ناگهان با ترسی در چهره سرش را بالا می‌آورد.

- بگذارش اینجا، برو.

- مایلید براتون برش بدم، قربان!

- خودم از پشش برمی‌آم. شب‌به‌خیر.

منظورش را می‌فهمم. حالا دیگر به‌ندرت از من می‌خواهد مرغ را برایش برش بدهم. به‌محض اینکه رویم را برمی‌گردانم، درپوش غذا را بلند می‌کند، مرغ بریان را برمی‌دارد و می‌تپاند توی دهانش. دلش می‌خواست همه‌ی صورتش دهان بود تا می‌توانست یک پرنده‌ی درسته را توی دهانش فروکند. اگر شانس بیاورم، صبح، استخوانِ جناغِ مرغ را پیدا می‌کنم.

اینجا خبری از گرما نیست، فقط درجاتی از سرما داریم. حس آتش مقابل زانوهایم را از یاد برده‌ام. حتی در آشپزخانه، یعنی گرم‌ترین جای هر اردوگاهی، حرارت رقیق‌تر از آن است که بتواند در فضا پخش شود؛ قابلمه‌های مسی مانع می‌شوند. همه به من می‌گویند قرتی، چراکه هفته‌ای یک بار جوراب‌هایم را درمی‌آورم تا ناخن‌هایم را بگیرم. اینجا همه سفیدپوستیم، با بینی‌های سرخ و انگشتانی آبی.

پرچم سه‌رنگ فرانسه.

این کار را برای تازه نگه داشتن مرغ‌هایم می‌کند.

از زمستان به‌جای سردخانه استفاده می‌کند.

اما قضیه به خیلی وقت پیش برمی‌گردد. به روسیه.

این روزها مردم جوری راجع به اقدامات ناپلئون حرف می‌زنند که انگار با عقل جور درمی‌آمده‌اند. انگار فاجعه‌بارترین خطاهایش هم فقط نتیجه‌ی بدشانسی یا غرور بیش از اندازه‌اش بوده‌اند.

خود ارباب اخراج کرده بود: به خاطر برق‌نیفتادن زین یا زنگ‌زدن لگام حیوان. می‌گفت: «حکومت تازه‌تأسیس باید چشم مردم را خیره کند.» به گمانم او بود که می‌گفت باید سر ملت را به نان و سیرک گرم کرد. جای تعجب ندارد که مهتری هم که پیدا می‌کنیم سابقه‌ی کار توی سیرک داشته و قدش به‌زحمت تا بالای لنگِ اسب می‌رسید. وقتی جانور را قشو می‌کرد، نزدبانی با پایه‌ی پهن و نوک مثلثی زیر پایش می‌گذاشت، ولی وقتی می‌خواست به قصد تمرین از اسب رکاب بکشد، تیز می‌جست پشت کمر براق حیوان. حیوان نه وقتی خرناس‌کشان عقب‌عقب می‌رفت می‌توانست زمینش بزند، نه وقتی پوزه‌اش توی گِل بود و پاهای عقبش به‌سمت عرش خدا. آن‌وقت هر دویشان در پرده‌ای از غبار ناپدید می‌شدند و فرسنگ‌ها می‌تاختند، درحالی‌که مهتر کوتوله یالِ اسب را چسبیده بود و به زبان مسخره‌ای که هیچ‌کدامان نمی‌فهمیدیم فریاد شادی سر می‌داد. با وجود این از همه چیز سر درمی‌آورد. امپراتور را می‌خنداند و چون اسب حریفش نمی‌شد، سر کارش ماندنی شد. من هم ماندم و با هم رفاقتی به هم زدیم.

یک شب توی چادر نشسته بودیم که صدای زنگ از آن طرف در بلند شد، مثل خود شیطان. همه از جا پریدیم. یکی رفت سراغ سیخ‌های جوجه‌گردان، آن یکی شروع کرد به تُف‌انداختن روی ظرف‌های نقره، من هم مجبور شدم دوباره چکمه‌هایم را بپوشم تا برای طی کردن مسیره‌های یخ‌زده حاضر باشم. کوتوله خندید و گفت ترجیح می‌دهد جانش را به خاطر اسب به خطر بیندازد تا به خاطر ارباب، ولی ما خنده‌مان نگرفت.

مرغ بریان با دورچین جعفری‌هایی که آشپز در کلاه‌خود یک سرباز مرده می‌کارد از راه می‌رسد. آن بیرون، دانه‌های برف چنان سنگین نازل می‌شوند که خیال می‌کنم از آن آدمک‌های اسباب‌بازی توی گوی‌های شیشه‌ای برفی‌ام. مجبورم چشم‌هایم را تنگ کنم و پی‌لکه‌ی زردی بگردم که چادر ناپلئون را از بقیه‌ی چادرها متمایز می‌کند. کس دیگری اجازه ندارد در این ساعت شب چراغ روشن کند. سوخت کم است. تازه تمام لشکر هم چادر ندارند.

داخل که می‌روم، تنهایی نشسته جلوی یک گره‌ی جغرافیایی. متوجه حضورم

بلبشویی بود.

کلماتی مثل ویرانی، تجاوز، سلاخی، کشتار جمعی و قحطی، کلمات کلیدی‌ای برای مهار دردند. کلماتی درباره‌ی جنگ که ظاهری فریبنده دارند. دارم برایتان قصه می‌گویم. باور کنید.

می‌خواستم طبل‌زن شوم.

افسر سربازگیرها یک گردو داد دستم و پرسید آیا می‌توانم میان شست و انگشت اشاره‌ام بشکنمش. وقتی دید نتوانستم، خندید و گفت یک طبل‌زن باید دست‌هایی قوی داشته باشد. گردو هنوز کف دستم بود. مشت‌م را باز کردم و از ش خواستم خودش همان کاری را که از من خواسته انجام بدهد. رنگش سرخ شد و ستوانی را صدا زد تا به چادر آشپزخانه ببردم. آشپز هیکل نحیفم را برانداز کرد و با خودش گفت این آدم کار با ساطور نیست. ریز کردن توده‌ی گوشت خورشت روز که معلوم نبود مال چه حیوانی است کار من نبود. گفت شانس آورده‌ام که قرار است برای شخص بناپارت کار کنم. لحظه‌ای به رؤیا فرورفتم و خودم را یک شیرینی‌پز دیدم، در حال آماده‌کردن کوه نرمی از شکر و خامه. به سمت چادر کوچکی رفتم که دو سرباز مثل مجسمه کنار در ورودی‌اش ایستاده بودند.

آشپز گفت: «انبار شخصی بناپارت.»

از کف زمین تا زیر گنبد چادر برزنتی، قفس‌های چوبی بدساختی چیده بودند، هرکدام حدود سی سانت در سی سانت. بینشان راهروهای باریکی بود که آدم به‌زور می‌توانست رد شود. داخل هر قفس دو سه پرنده با منقارها و پنجه‌های بریده، با چشم‌های کودن همسانشان، از لای میله‌ها به بیرون زل زده بودند. آدم ترسویی نیستم. توی مزرعه‌مان کلی ذبح به روش انسانی دیده بودم، اما انتظار چنین سکوتی را نداشتم. حتی کوچک‌ترین صدای خش‌خشی نمی‌آمد. ممکن بود مرده باشند، اصلاً به احتمال زیاد مرده بودند، البته به‌جز چشم‌هایشان. آشپز برگشت که برود.

- کارت اینه که بیاری شون بیرون و گردنشون رو بتابونی.

یواشکی رفتم اسکله و از آنجا که سنگ‌ها در آن روزهای اوایل آوریل گرم بودند و روزها می‌شد که در سفر بودم، گرفتم خوابیدم و خواب طبل و یونیفرم سرخ دیدم. با ضربه‌ی پوتینی از خواب بیدار شدم، پوتینی سخت و براق با بوی آشنای زین اسب. سرم را بلند کردم و دیدم که پوتین روی شکم است، درست همان‌طور که گردو کف دستم بود. افسر بدون اینکه نگاهم کند گفت: «تو دیگه به سربازی و کلی وقت داری که تو هوای آزاد بخوابی. برپا!»

پایش را از روی شکم برداشت و وقتی به هر مصیبتی بود بلند شدم، اردنگی محکمی نثارم کرد. بعد درحالی‌که هنوز روبه‌رو را نگاه می‌کرد، گفت: «چه بدن سفتی. این شد به چیزی.»
طولی نکشید که آوازه‌اش به گوشم رسید. با این حال هرگز مزاحم نشد. به گمانم بوی مرغ فراری‌اش می‌داد.

از همان اول دل‌تنگ‌خانه بودم. دلم برای مادرم تنگ شده بود، دلم برای تپه‌ای که آفتاب از بالایش اریب به دره می‌تابید تنگ شده بود، برای همه‌ی چیزهای روزمره‌ای که ازشان متنفر بودم. در زادگاهم بهار که می‌رسد، گل‌های قاصدک دشت‌ها را می‌پوشانند و رودخانه بعد از ماه‌ها بارندگی دوباره آرام می‌گیرد. وقتی مأموران سربازگیری ارتش آمدند، گروهی از ما که باجریزه‌تر از بقیه بودیم با خنده گفتیم وقتش رسیده که به‌جز آن طویله‌ی سرخ و گاوهایی که خودمان به زاییدنشان کمک می‌کردیم، چیزهای دیگری هم ببینیم. بی‌درنگ در ارتش اسم نوشتیم و آن‌ها که نوشتن بلد نبودند خوش‌دلانه پای برگه‌ها انگشت زدند.

در روستای ما رسم بود هر سال اواخر زمستان آتش‌بزرگی برپا شود. هفته‌ها سرگرم ساختن پشته‌ی هیزم‌ها بودیم، بلند مثل یک کلیسای جامع با مناره‌ای کفرآمیز از تله‌های شکسته و تیروخته‌های موربانه‌خورده. بنا بود بساط شراب و رقص به‌راه باشد و البته دلبرکانی در تاریکی. از آنجا که عازم جنگ بودیم، افتخار روشن کردن آتش را به ما دادند. حین غروب آفتاب، پنج مشعل را به قلب پشته‌ی

اما چه چاره‌ی دیگری داشتیم؟

صبح که شد با بسته‌های نان و پنیر عمل آمده به راه افتادیم. زن‌ها برایمان اشک می‌ریختند و مردها می‌زدند پشتمان و می‌گفتند سربازی برای مرد خوب است. خواهر کوچکم که همیشه هر جا می‌رفتم دنبالم می‌آمد، با سگرمه‌هایی که از نگرانی در هم گره خورده بود، دستم را کشید.

- می‌خوای بری آدم بکشی، آنری؟^۱

کنارش زانو زدم.

- آدم نه، لویی! فقط دشمن.

- دشمن چیه؟

- دشمن کسیه که طرف ما نیست.

در راه بولون^۲ بودیم، برای پیوستن به ارتش آماده برای یورش به انگلستان. بولون، بندر بی‌اهمیت خواب‌آلوده‌ای با چند انبار آذوقه، ناگهان به سکوی پرتاب امپراتوری فرانسه بدل شده بود. تنها سی کیلومتر آن طرف‌تر، به شرط صاف بودن آسمان، می‌شد انگلستان را با همه‌ی تفرعنش تماشا کرد. از انگلیسی‌ها خبر داشتیم؛ می‌دانستیم که بچه‌های خودشان را می‌خورند و به باکره‌ی مقدس اعتنایی ندارند. می‌دانستیم که با وجدی ناپسند دست به خودکشی می‌زنند. انگلستان بالاترین نرخ خودکشی را در اروپا دارد. این را بی‌واسطه از یک کشیش شنیدم. انگلیسی‌ها با گوشت جان بول^۳ و آن آبجوهای کف‌دارشان. انگلیسی‌هایی که حتی همین حالا هم تا کمر در آب‌های کنت^۴ مشغول تمرین برای غرق کردن بهترین ارتش جهان‌اند.

1. Henri

2. Boulogne

۳. John Bull: نماد بریتانیاست که در کاریکاتورها و پوسترهای سیاسی استفاده می‌شود. این شخصیت را که معمولاً به صورت مردی میان‌سال و تنومند با نیم‌تنه یا جلیقه‌ای به نقش پرچم بریتانیا تصویر می‌شود، در ۱۷۱۲، طنزپردازی به نام جان آربوتنات خلق کرد. -م.

4. Kent

هیزم‌ها پرتاب کردیم. از لحظه‌ی شنیدن صدای گرفتن آتش و خردشدن هیزم‌ها تا زبانه‌کشیدن نخستین شعله‌ها دهانم خشک شده بود. آرزو کردم کاش مرد مقدسی بودم و فرشته‌ای محافظ داشتم تا بتوانم بپریم توی آتش و سوختن گناهم را به چشم ببینم. من برای اعتراف کردن به کلیسا می‌روم اما آنجا شور و حرارتی در کار نیست. آدم باید یا کاری را با دل‌وجان بکند یا به‌کل قیدش را بزند. علی‌رغم سخت‌کوشی و همه‌ی جشن‌هایی که برگزار می‌کنیم، مردمان سردمزاجی هستیم. کمتر اتفاقی می‌افتد که رویمان اثر بگذارد. شب‌ها بیدار می‌مانیم و همان طور درازکش آرزو می‌کنیم که سیاهی شکافته شود و معجزه‌ای رخ بدهد. بچه‌هایمان با صمیمیتشان می‌ترسانندمان، اما هر جور شده کاری می‌کنیم که مثل خودمان بار بیایند: مثل خودمان سردمزاج. در شبی مثل امشب که دست‌ها و صورت‌هایمان گرم است، حالی پیدا می‌کنیم که باورمان می‌شود فردا برایمان فرشته‌هایی توی شیشه‌های مربا به ارمغان می‌آورد و جنگل آشنا ناگهان مسیر جدیدی پیش پایمان می‌گذارد.

آخرین بار که چنین آتشی به پا کردیم، یکی از همسایه‌ها سعی کرد تیروخته‌های خانه‌اش را پایین بیاورد. می‌گفت خانه‌اش چیزی نیست جز تل متعفن‌ی از پشگل و گوشت خشکیده و شپش. همسرش با اینکه زن درشت‌هیکلی بود که به کره‌گرفتن و کار مزرعه عادت داشت، از پس او بر نمی‌آمد. مرد آن قدر به الوارهای خشک مشت کوبید که دستش شبیه کله‌ی پوست‌کنده‌ی گوسفند شد. آن وقت، تمام شب کنار آتش دراز کشید تا نسیم صبحگاهی سروصورتش را با خاکسترهای سرد بیوشاند. دیگر هرگز صحبتی از آن ماجرا نکرد. ما هم دیگر حرفش را نزدیم. حالا دیگر نمی‌آید پای آتش.

گاهی با خودم فکر می‌کنم چرا هیچ‌کدام سعی نکردیم جلویش را بگیریم. گمان کنم خودمان هم بدمان نمی‌آمد که به خاطرمان مرتکب چنین کاری شود. دلمان می‌خواست که زندگی کش‌دار و سخت‌مان را بکوبد و بگذارد از نو شروع کنیم، تمیز و ساده، با دست باز. دیگر هرگز قرار نبود مثل سابق شود - درست مثل اروپا، بعد از اینکه ناپلئون نصفش را به آتش کشید.

بناست به انگلستان حمله کنیم.

اگر لازم باشد همه‌ی فرانسه به جنگ گسیل خواهد شد. بناپارت به کثورش مثل یک تکه اسفنج چنگ می‌زند و تا آخرین قطره می‌چلاندش. ما عاشق بناپارتیم.

در بولون، با آنکه امیدم برای طبل‌نواختن با سرِ بالا مقابل جوخه به یأس تبدیل شده، هنوز هم به اندازه‌ی کافی سرم بالاست، چون می‌دانم قرار است خود بناپارت را ببینم. مرتب، به‌ضرب، از کاخ توپلری^۱ می‌آید و دریا را به‌دقت زیرنظر می‌گیرد، انگار مردی عادی باشد که به بشکه‌های آب بارانش سر می‌زند. دومینوی کوتوله می‌گوید نزدیک بناپارت بودن مثل این است که باد شدیدی کنار گوشت بوزد. می‌گوید این تعبیرِ مادام دو استائل^۲ است که آن قدر معروف هست که حرفش درست باشد. مادام دو استائل حالا دیگر در فرانسه زندگی نمی‌کند. به دستور بناپارت، به‌خاطر انتقاد از سانسورِ نمایش‌ها و سرکوبِ مطبوعات تبعید شده. یک بار یکی از کتاب‌های مادام دو استائل را از فروشنده‌ی دوره‌گردی خریدم که خودش آن را از نجیب‌زاده‌ای آس‌وپاس گرفته بود. زیاد از آن سر درنیاوردم، اما کلمه‌ی «روشنفکر» را از آن یاد گرفتم که دوست دارم برای خودم به کار بگیرم.

دومینو به من می‌خندد.

شب‌ها خواب گل‌های قاصدک را می‌بینم.

آشپز مرغی را از قلاب بالای سرش برداشت و با ملاقه‌اش از کاسه‌ی مسی مقداری چاشنی کشید.

لبخند می‌زد.

– پسرها! امشب می‌ریم شهر. چه شبی بشه امشب. حالا می‌بینید.

چاشنی را توی شکم مرغ چپاند و دستش را جوری تاب داد که چاشنی همه‌جایش را بیوشاند.

– شماها همه‌تون قبلاً با زن بودین دیگه؟

بیشترمان از شرم سرخ شدیم. بعضی‌ها هم ریز خندیدند.

– آگه نبودین، بدونین که چیزی شیرین‌تر از زن پیدا نمی‌کنین. آگه بودین هم، خب، خود بناپارت هم هیچ‌وقت از یه طعم تکراری خسته نمی‌شه. آن وقت مرغ را بلند کرد تا وارسی‌اش کنیم.

دلم می‌خواست بمانم و با کتاب مقدس جیبی‌ای که مادرم موقع آمدن به من داده بود خلوت کنم. مادرم عاشق خدا بود. می‌گفت در زندگی فقط به خدا و مریم باکره نیاز دارد، هرچند به‌خاطر داشتن خانواده‌اش هم شکرگزار بود. به چشم خودم دیده‌ام که مقابل سپیده‌ی سحر زانو می‌زند، موقع شیردوشیدن زانو می‌زند، جلوی هلیم غلیظ زانو می‌زند و با صدای بلند با خدا مناجات می‌کند؛ خدایی که هرگز ندیده‌است. توی روستا، ما همگی کم‌وبیش مذهبی هستیم و به کشیشی که دو فرسخ راه را پیاده‌گزم می‌کند تا برایمان نان مقدس بیاورد احترام می‌گذاریم، هرچند نانش در قلبمان رسوخ نمی‌کند.

سنت پل^۱ می‌گفت ازدواج‌کردن از سوختن بهتر است، اما مادرم به من یاد داده که بسوزم بهتر از این است که ازدواج کنم. خودش می‌خواست راهبه شود. آرزو داشت من کشیش شوم. درحالی‌که دوستانم طناب می‌بافتند و دنبال خیش می‌دویدند، مادرم پس‌انداز می‌کرد تا بتواند خرج تحصیل را جور کند.

من آدم کشیش‌شدن نیستم، چون با اینکه صدای قلبم به بلندی صدای قلب مادرم است، نمی‌توانم وانمود کنم صدایی از ماورا می‌شنوم. با فریاد خدا و مریم باکره را صدا زده‌ام اما آن‌ها پاسخم را با فریاد نداده‌اند. من هم علاقه‌ای به صداهای آهسته ندارم. خدا باید بتواند اشتیاق را با اشتیاق پاسخ بدهد.

مادرم می‌گوید خدا می‌تواند.

پس باید بتواند.



.....برجی برای هم‌زبانی.....



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.